

نشر الفوشه

آخرین همسفر

منتخب اشعار

۱۳۳۵ - ۱۳۴۲

فریدون ایل بیگی



آخرین همسفر

منتخب اشعار

۱۳۳۵ - ۱۳۴۲

فریدون ایل بیگی

► روی جلد چاپ اول



▲ عکس از آلبوم خانوادگی : ۱۳۴۴

Fereydoun Ilbeigui

فریدون ایل بیگی

آخرین همسفر / فریدون ایل بیگی

منتخب اشعار

چاپ اول : شاعر

بخش : نشر اندیشه

تهران ، ۱۳۴۴

تعداد صفحات : ۱۱۰

نشر دوم : نشر انوشه

nashreanousheh@aol.com

پاریس ۱۳۸۳ / ۲۰۰۴

تعداد صفحات : ۱۰۰

حروف چینی ، صفحه آرائی و طرح روی جلد : محمد ایل بیگی

فهرست اشعار

صفحه	عنوان
۶	خاطره ها
۷	ناشناخته
۹	نفرت
۱۳	مرثیه ای از برای هیچ
۱۷	افسانهء باد و سرگذشت باد
۲۷	چوپان
۳۵	مسافر
۳۸	انتظار
۴۱	پیغام
۴۲	مردی که ...
۴۴	طرحی برای سه سایه
۴۶	به تو که از من هیچ ساخته اس
۵۰	مرگ در بستر
۵۲	در رهگذار باد
۵۴	رهگذر
۵۷	نالهء یک برگ
۵۹	کوه
۶۲	یکبار دیگر
۶۳	آه! ای خاموش
۶۵	در عظیم خلوت من

۶۷	گذرگاه
۶۹	تنهائی
۷۰	به خاطر هیچ زیستن چه شیرین است
۷۱	به تو می نگرم ، به تو
۷۳	میهمان
۷۵	رفتن ... هستن
۷۷	فریاد خاموش
۷۸	مجسمه های گوشتی
۸۱	برکه
۸۲	پل
۸۳	آخرین همسفر
۸۵	وسوسه های گریز
۸۶	تکرار
۸۸	لبخند
۹۰	خسته
۹۱	عصیان
۹۲	گودال
۹۴	با تو تنها ...
۹۵	دوستی
۹۷	زندهء جاوید
۹۹	گریز عبث
۱۰۰	اعتقاد

خاطره ها

چه شبها ، چه شبها
میان بستر آرام ساحل
دل من
دل دیوانه من
بسان کشتی دریانوردی
ز دریائی عظیم و جاودانه ...
گذر کرد ؛
بیاد موجهائی
- که هنگام توفان -
به فرق و پیکر و پروانه اش خورد ؛
ز چشمان خمارم اشک افشانند .

تهران ۲۲ - ۱۲ - ۳۵

ناشناخته

ای ناشناسان !
بیپوده می گوئید:
-با تو آشنائیم.
من با شما ؟
-فرسنگها از هم جدائیم
با اینهمه درهای باز آشنائی.

ای ناشناسان!
هر نوشخندِ مه‌رتان نیشی به جانم می فشاند
هر کلمهء گفتارتان زهری به خونم می چکاند
باور کنید
باور کنید:
از من جدائید.

ای ناشناسان !
من رنجهای ناشناسی می شناسم
- کان باشما بیگانه باشد جاودانه -
من آسمان را با نگاهِ دیگری کردم نظاره.

ای ناشناسان !

من با همه تان آشنایم

هرگز بغیر از آن ننید

که می نمائید .

پیوسته غیر از آن منم

که می نمایم.

ای ناشناسان !

بیپرده می گوئید ، هرگز باورم نیست

هرگز شما بامن نخواهید آشنا شد.

- یا شور و شوق آشنائی در سرم نیست.

ای ناشناسان !

من باشما ؟...

- فرسنگها از هم جدائیم

با اینهمه درهای باز آشنائی .

بندر پهلوی ۱۵-۹-۳۶

نفرت

هرشب که می افتم درونِ بسترِ خویش
خواهم نبینم آفتابِ کینه جو را
هرکس بدل می پروراند آرزوئی
من ، می کشانم لاشه های آرزو را.

هرکس که می خیزد سحر از بسترِ خویش
شوقی ، امیدی ، یا خیالی در سرِ اوست
یا با سرابی می فریبد خویشتن را
یا خونِ سرخِ زندگی در پیکرِ اوست.

من با کدامین کوشش و نیرنگ و پندار
از خواب خیزم بگذرانم زندگی را ؟
گیرم فریبِ تازه ای در خونِ من رست
آخر چه سازم این غمِ درماندگی را

اندوهِ من تنها زمرگِ آرزو نیست:
بال و پرِ مرغِ فریبِ من شکسته
آوخ کبوترهایِ برزخِ آفرینم
بگریختند از بامِ یک یک ، دسته دسته.

خونِ من اکنون تیره چون قیرِ مذاب است
شوق و امید و آرزو ... دیری ست دیری ست
کوچیده اند از نیمه ویران خانه دل
دانم که این رفتنشان را آمدن نیست.

از آنچه با من بوده اکنون مانده برجا
شعر و کتاب و نفرت و غمهای انبوه
روزی کتاب ار غمگسارِ هستیم بود
امروز در خونم چکاند زهرِ اندوه.

سنگِ صبورم بوده ار روزی سرودم
امروز افسوس
ترکیده و پاشیده از هم ،
یا طاقتش کمتر ز سنگ دیگری بود
یا آنکه سنگین بوده بار کوهِ ماتم.

اکنون منم بیزار از هر کس زهرچیز
بیزارم از آن کس ز راهِ رفته برگشت
یا آنکه از پس کوچه های تیره بگریخت
ندروده باغی را ، گیاهِ دیگری کشت.

بیزارم از آن کس چو شادی را گران یافت
بالِ پرستویِ قشنگش راشکسته
طاووس خود را بال بگشوده است و هر روز
چون غنچه ای بر بسترِ یک شاخه رسته.

بیزارم از آن کس که بر مرداب دل بست
بی اعتنا بر آب پاک چشمه مانده
دست نیاز و چشم او بر آسمان ست
هرسو که بادش می برد ، ز آن سوست رانده.

بیزارم از مرغی که ترک آشیان گفت.
بیزارم از بومی که بر ویرانه دل بست.
بیزارم از بلبل که پیمان بست با باغ
تا باغ خالی دید هر پیوند بگسست.

بیزارم از طاووس رنگین.
از کبک سر در برف برده.
از بلبل پیمان شکسته.
رعدی که غریده ست یکدم ، زودمردده.

بیزارم از امید ، از یاس
از آرزو ، از عشق ، از شرم
از آنکه می لولد میان خار و خاشاک
وز آنکه می خوابد درون بستر نرم.

از بوتهء خشم
از ابر نفرین
از چشمهء مهر
از کوه تحسین.

بیزارم از هر کس ، ز هر چیز

ازهرکه امیدی به دل می پروراند
وزهرکه نومیداست و معلون است و مطرود
غمگین نشیند تا که مرگش وارهاوند.

بیزارم از هرکس که پاکش می شمارید
وزهرکه درچشمِ شما خوارست و ناپاک.
از زندگی واز زمین ، ازمرگ وانسان
از آسمان واز خدا ، پژواک ! پژواک !

تهران ۳-۴-۳۹

مرثیه ای برای هیچ

به : فیروز سیف الله زاده

از راهی بس دراز بهم رسیده ایم ،

.....

واکنون درمقابلِ من ایستاده است.

به چشمهایِ زبان بریدهء من که در آن :

نه خشم هست ، نه مهر ؛

نه کینه هست ، نه قهر ؛

می نگرد.

اگرچه سالها همسفر بوده ایم

ودر آغاز از یک نقطه حرکت کرده بودیم

از کوره راهها ، دشتها ، کوهها ، و رودخانه ها گذشته بودیم و به شاهراه نزدیک می شدیم

هر دو بیک اندازه عطشِ سوزندگیِ آفتابِ داغِ دشتها و بیابانها را احساس کرده بودیم

هر دو بیک اندازه راههایِ ناهموار را کوبیده بودیم

آری ، هر دو باهم براه افتادیم

هر دو باهم سفر کردیم

هر دو باهم عطشِ سوزندگیِ آفتابِ داغ را تحمل کردیم

هر دو باهم کوره راهها ، دشتها را درنوردیدیم

ولی آنگاه ... که بشاهراه نزدیک می شدیم

توفانی آنچنان بپاخاست که نه تنها شاهراه را گم کردیم
بلکه کوره راه در آغاز سفر به سهولت بازی یفته رانیز دیگر نیافتیم.

.....

و تا چشم گشودم اورا یافتم
که همچون من، شمشیری از عقب به کتفش فررفته، در کنار من زخمی و خون آلود فرو افتاده
است؛

و در حالی که خورش بر زمین دلمه بسته بود.
تازه فهمیدیم که خود نخواستیم براین جاده کشانده شویم
چاره ای جز این نبود.
همه راهنمایان جاده ها و راه بلدان شاهراهها را در میان خود یافتیم ،
و دیگر یقین کردیم که بدنبال سراب راه نیافتاده بودیم تادر کویری بی آب و خشک افتاده
باشیم.

گروهی براه افتادند
بدون آنکه بگویند بکجا میرویم
و حتی...
قبل از آنکه بیرسیم:
به کجا میروید ای راه بلدان گم کرده راه!
و آنچنان گریختند که گوئی آن لحظه ای که براه افتادند نطفهء گریز نیز در درونشان بسته شده
بود
عده ای دیگر که خونشان بر خاکی که عزیز می داشتند دلمه بسته بود، برجای ماندند
و عده ای نیز دستهایشان را بسوی آسمان بلند کرده واز «خداوند بزرگ» طلب استغفار می
کردند؛
تا گناه بزرگشان را که در آغاز ثوابی بزرگ بود ، ببخشاید.

، او ،

که اکنون در مقابلِ من ایستاده است
و در چشمانِ من می نگرد تا گذشتهءِ مان را بیادم بیاورد ،
در آن لحظه

- که دستهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود -
نیز ، به من نگریسته بود ،

ولی شمشیرش را از نیام بیرون کشیده بود
- شمشیری که از عقب به کتفش فرو رفته بود -

و بر بالای سرم که همسفرش بودم
برافراشته کرد.

در چشمهایش موجِ خشم می دوید.

من هم در آن لحظه به چشمش نگریسته بودم

نه به خاطر آنکه بیادش بیاورم که همسفرش بوده ام

بلکه ؛ به خاطر آنکه با تحقیریِ تیز تر از شمشیرش به او بگویم :

« با آنکه همه چیز را از دست داده ام

تو نیز چیزی باز نخواهی یافت » .

سالها از آن روز می گذشت.

دیروز ،

همینکه در مقابلِ من ایستاد

در آغاز گمان بردم که جایی او را دیده ام

نگاهش هر لحظه آشناتر می نمود ؛

و ،

سر آخر او را باز شناختم .

در چشمش نگریستم

نه به خاطر آنکه اکنون در آن موجِ خشم نمی دوید

نه به خاطر آنکه گذشته مان را بیداش بیآورم
ونه به خاطر آنکه دستهای چشمش تهی و خالی بود
تنها

به خاطر آنکه بگویم:
« گرچه من همه چیز را پاک باخته ام
دیدي که تو نیز چیزی نیافته ای »!

بندرپهلوی ۳۱-۴-۳۹

افسانه باد و سرگذشت

برف می بارد و یخ بسته هوا.
سخت بسته است در و پنجره ها.
نه فغانی است بجز ناله رعد.
نه خروشی است بجز غرش باد.
- ناله گر هست چنان کوتاهست
کایچ نترود بیرون زاتاق-
دردل هر آواز
غرش باد چنان بیم و هراس افکنده ست
که عبث پندارد هر فریاد
دردل شام چنین سرد و سیه می ماسد.
باد میگرد:
« کیست کز وحشت سرمای چنین طاقت سوز
بتواند که برون آید از کلبهء خویش ؟ »
پاسخ باد:
سکوت است ، سکوت!
باد از ترس که افکنده به دلها شاد است
نرم تر می گوید:
« آی سرمازدگان
مصلحت نیست دراین سرما شب
که برون آئید از کلبهء تان . »

پاسخش باز :

سکوت است ، سکوت!

منقلِ کرسی افتاده به یک گوشه ، هوا یکسره مسموم شده است

از دم و دودِ زغال.

کودکانِ رنجور

زیرِ کرسیِ گرسنه در خواب.

فارغِ از اندیشه.

غمشان نیست : که بیرون سرماست.

غمشان نیست : پدرشان که ز سرماست نشسته به اتاق.

در گمانشان نرود : اینکه هوا مسموم است.

غرشِ باد هر آنقدر زمخت

نפקند هیچ بدلشان وحشت.

وه ! چه زیباست هنوز :

شاخهء زردِ هراس

سایه ننداخته بر چهره شان .

وه ! چه زیباست هنوز :

گرد و خاکی ننشسته است به آئینهء اندیشه شان .

وه ! چه زیباست هنوز :

یک عروسک همهء خوشبختیِ عالم بدلاشان ریزد.

وه ! چه زیباست هنوز :

هر چه را دوست ندارند ، بگویند که :

« می خواهیمش ! »

هر چه گر کینه برانگیزد در سینهء شان

-گر همه کس گوید : شیرین است ،

گر پدرشان بزند ،
گر که پاهاشان بر چوبِ فلک بسته شود ،
حرفشان لیک یکیست -
اشک می ریزند ، اما می گویند :
« ما نمی خواهیمش ! »

.....

اینهمه زیبایی
حیف ، صد حیف و دریغ
تا برون آیند از کلبهء شان :
باد ، غولی است هراس آور و شوم
افکند لرزه به جان و تنشان .
شاخهء زردِ هراس :
سایه اندازد برچهرهء شان .
گردآلود شود : شیشهء اندیشهء شان .
آبِ خوشبختی شان : نقشِ سرابی گردد .
هرچه را دوست بدارند ، بگویند :
« نمی خواهیمش . »

- یاکه خاموش نشینند ، نگویند سخن -
هرچه گر کینه برانگیزد در سینهء شان ،
-گرهمه خون و رگ و پی شان گوید : تلخ است ،
گر پدرهاشان پرسد بامهر ،
گر بدانند شما نیز چو او تنهائید -
در نهان اشک بریزند ، به ظاهر گویند :
« ما که می خواهیمش . »

داد از این باد که درهم شکند
هر درو پنجره را.
ای بسا صخره جدا کرده ز کوه.
ای بسا شاخِ تنومندِ درختان بشکست.
چه درختان بشکست!
وچه گلهایِ دل انگیز که پرپر کرده است.
وچه برگانِ نشاط آورِ سبز
که زخشمش شده زرد .
آسمانِ شفاف
شده است همچو مسِ زنگ زده .
هرچه گل بود و باغ ،
هرچه سبزی و درخت ،
زیرِ پایِ غضبناک خزان خرد شده است.
آنهمه چلچله بوده است و پرستوی به باغ
هرطرف بنگری اکنون ، حتی :
اثری نیست به جای ؛
لیک ، اما ، اما...
رویِ هر شاخِ درخت ،
رویِ هر دامنِ دشت ،
رویِ دیوار ، لبِ بام ، سرِ هر ایوان ،
سرِ هر کوی و گذار
تا بخواهی - دریغا ! - زیاد است کلاغ.

پیرمردی می گفت :
« دوشِ من برده بسی بارِ زمستانهارا.

آه دبدم چه زیاد:
شب و سرما و یخ و باران را.
لیک هرگز ندیدم همه عمر:
باد ، اینگونه غضبناک و پلید و بی شرم
که بریزد بدینگونه درختان را ، برگ
که بکارد بدینگونه به دلها ، وحشت
بشکنند بال پرستو هارا
سبز را زرد کند
زردها را بنمایاند سرخ...
هرچه گوئید به سرمازدگان:
باد ، تنها باد است
هیچی اش نیست بدست
سوزش باد کم از نیم دم است
غرش باد چو باد ... است
بدر آئید از آن تیره اتاق
ز آن هوای مسموم...
پاسخشان چه درد آلود است :
[« گوشمان نشنود ایچ.
چشمان ننگرد ایچ.
ما همینجا مانیم.
برف می بارد سخت.
باد می راند چست.
قایق وحشت بر دریاها.
ما توانیم بمانیم در اینجا همه عمر
- آه ! گویند که بیرون سرماست -

لیک ، هرگز نپسندطم که باد
برسرِ خشم بیایدو بکوبد مارا
بردرو بر دیوار

اعتمادی به چه چیز ؟
اعتقادی به چه کس ؟
چون همه تنهائیم
خنجرِ باد شکافتنِ تنهامان را.
ما بمانیم در این وحشت و بیم
چاره ای نیست جز این :
که بمانیم و بمیریم در این تیره اتاق
ما بمانیم در اینجا که شاید روزی
مژده آرند : بهار آمده است.
لیک ، اما ، اما...

تا نبینیم گل و سبزه به باغ
تا بگیریم زهر دشت سراغ
تا پرسیم زهر چشمه درست
تا نخواند بلبل
باورمان نشود اینکه : بهار آمده است . » [
« - گر بغرید زخشم :

آی سرمازدگان
ترستان از سرما بیهوده است !
گر بیائید همه تان بیرون
از بخارِ نفسِ گرمِ شما
برف و طخ آب شود
سنگ ها نرم شود

آب ها گرم شود
بادها می شود آنگاه نسیمِ سحری
می نیاید ز سرما اثری
آنچه بینید نسیم است ، نه باد
آنچه یابید امیداست ، نه بیم
باد دیگر نمی لرزاند
اشک در چشم نمی گرداند
آنچه خواهید بگوئید که :
« می خواهیمش ! »
آنچه که دلخواتان نیست
می سرائید که :
« می رانیمش ! »
آی سرمازدگان !
ترستان از سرما بیهوده است !
آنچه را باد بگوشتان خوانده است
قصه ای سخت دروغ است ، دروغ !
ما که دیدیم و چشیدیم چنین پنداریم :
باد افسانهء بی فرجامی است
غررش نعرهء یک طبلِ تهی است
باد و سرماست نه امروز تمام
-گرنشی نید در این گوشه مدام-
شب ، همه شب سرماست ! «
(« اینهمه نعره کشیدید چنین می نالند ») :
[« - ما همین جائیم امشب ، همه شب . »]

لب فرو بست ، چپق روشن کرد
- پیرمردی که کشیده است بسی بارِ زمستانها را -
درد از چهرهء او می بارید
چهره اش - ز آنچه نمی گفت - حکایتها داشت
مدتی خیره به دودِ چپقش می نگریست
ناگهان دید مرا خیره به چشمش نگران
گفتی از خوابِ گران برمی خاست
او چه در آینهء خاطره اش دید ؟
- نمی دانم هیچ !

لیک ، دیدم که تنش می لرزید
لرزش بود نه از باد ، نه از سرما بود
شاید از از ریختنِ کاخِ تصورِ ما بود...

.....

بسختن آمدو با درد افزود:
« کس دگر نیست در این شامِ پلید
که زاندیشهء خود پنجره ای بگشاید.
هرگز امید نمی باید داشت
"بقعه" را نیست دگر معجزه ای.
وای بر عمرِ تبه گشتهء ما!
وای بر کشتهء ما!
بوز ای باد ، بوز!
برف ای برف ، ببار!
تاکه هر طاقِ اتاق
که فرو ریزد بر سرهانشان
که فرو پوشاند

تن»

برف می بارد و بخ بسته هوا.
سخت بسته است در و پنجره ها.
نه فغانی است به جز نالهء رعد.
نه خروشی است به جز غرش باد.

تهران ۳- ۵- ۳۹

چوپان

عم فزی جان قصه می گوید:
در سکوتِ دشت
می نوازد نی لبک چوپان.
نغمهء شادی فرو ریزد
از برایِ گوسپندان، نر برایِ خویش.
می نوازد نی لبک تا گوسپندانش
فارغ از اندیشه و وحشت
تا بچرند از درونِ پهن دشتِ سبز
تا بنوشند آب
از درونِ چشمه های پاک
تا بیاسایند زیرِ سایه های دور از گرما
می نوازد نی که تا از روزگارِ خویش
قصه ها گوید برایِ گوسپندانش
قصه هایش گاه تلخ و گاه شیرین است
نغمه های نی لبک گوئی که می رقصد:
[من شمارا دوست می دارم
گوسپندانِ عزیزِ من.
شادیم آنگاه ست

که ببینم سبزه زاران ، دشتهاتان از علف سرشار
چشمه و آبشخورتان پاک
در زمستان آخورتان گرم
در بهاران دشتهاتان سبز
در میان دوزخ گرمای تابستان
سایبان شاخه های سبزتاز افزون.
هر کجا خواهید پیسندید
آسائید.
هر زمان آواز باید خواند
می خوانید.
وحشتی از گرگ در اندیشه هاتان نیست.
من چه می گویم ؟
- آنچه را شاید که پیسندید.
من چه می خواهم ؟
- آنچه را خواهید پیسندید.
من شمارا دوست می دارم
گوسپندان عزیز من.
ورنه از چه می سپارم عمر
از طلوع صبح
تا غروب شام
در سکوت دشتهای از نفس افتاده و بیمار
در فروغ آفتاب گرم و آتشبار
در شبان تیره و دلگیر
با لباس ژنده ، گردآلود
با « چموشی » پاره و بی تخت

خورجینی ، تکه نانی خشک
کوزه ای با آبِ گل آلود و بس گرم
با دلی کز دوزخِ جانسوزِ تابستان
وز زمستانِ سیاه و شوم پژمرده است ؟
گر لباسم ژنده و یکباره گردآذین
گر « چموشم » پاره تر یا پام بی پاپوش
خورجینم گر بیفتد در درونِ رود
کوزه ام گر بشکند از سنگ
گر که تابستان
هرچه آتش ریز و هستی سوز
ور زمستان
هرچه شوم و هرچه بی آزر
دوست می دارم شمارا باز
گوسپندانِ عزیزِ من .
کی توانم آفریدن نغمهء عشقِ بهاران را
کی توانم مژده آوردن :
« هر زمستان را بهاری هست »
تا نبینم خشمِ تابستان
تا نچشم زهرِ هستی سوز و غم ریزِ زمستان را ؟
گر که گرگی حمله آرد بر شما روزی
گر بجویم مامنِ امنی
گر نمانم در مصافِ گرگ
گر نچنگم یک تنه باگرگ
باورِ تان می شود آیا
گر که با نیرنگ بسرایم

« من شمارا دوست می دارم

گوسپندانِ عزیزِ من » ؟]

نغمه هایِ نی لبک گوئی که می گرید:

[وه ! چه درد آلود و شرم انگیز:

گر ببینم سبزه زاران ، دشتهایان چون کویرِ لوت

چشمه و آبشخورتان خشک ... یا مرداب

در زمستانِ آخورِ تان سرد

در میانِ دوزخِ گرمایِ تابستان

چترِ سبزِ شاخه ها عریان

هر کجا خواهید و بیپسندید

ننشینید

- یا نمی باید که بنشینید.

هر کجا آواز باید خواند

ناگهان خاموش می مانید.

هر کجا خاموش باید ماند

ناگهان آواز می خوانید.

آه ! درد انگیز تر روزی است:

گرگهایِ خیره سر چالاک

من بهر تقدیر پیر و مانده و دلگیر

هر قدر کوشم برانم گرگها را باز

بنگرم افسوس...

یک من و صد گرگ

بر کشم فریاد از عمقِ وجودِ خویش:

« وه ! چه باید کرد ؟ »

ناگهان اندیشه ای چون مرگ
می دود در مغز من چون باد
لرزه می افتد به مفصل های بند استخوانم تند
- نراس و بیم
بل ز خشم و درد -
باز می آرد صدایم را بسویم باد:
« وه ! چه باید کرد ... »]

هیچکس هم نیست
تا بگوید : « رهنورد دشت ، ای خوش باور ، ای چوپان
دل مبند این گونه بر چند گوسپند هرزه و ترسو
بیپرده مخروش
زندگیت را تبه منمای
- صحبت از بیهودگی زندگیت نیست
ناله از پفیوزی این گوسپندان است .
آنچه را تو مهر می خوانی ، محبت نیست .
گرگها را من نمی دانم
دشمنان گوسپندان
این توئی ، خوش باور ، چوپان
دشمنی ها می کنی با " گوسپندان عزیز " خویش
گوسپندان را بدست گرگها بسپار
- گوسپندان تهی اندیشه و تن پرور و مغرور -
چون بهر سو چشم می دوزند ، دشت و گرگ می بینند
دشت یا خالی شود از گرگ
یا ... همه دشت و دمن را گوسپندی نیست ... »

گر بگوید کس
نشنود چوپان
همچنان او می نوازد نی
قصه ها گوید برای گوسپندان
- قصه هایش گاه تلخ و گاه شیرین است -
نغمه های نی لبک یک لحظه می رقص
لحظه ای دیگر تو پنداری که می گرید.

عم قزی جان گوئیا خسته است.
عم قزی جان لب فرو بسته است.

« - عم قزی جان عزیز ما
قصه چوپان را امشب تمامش کن . »

عم قزی جان اشکها در چشم
می گشاید لب :
[بچه های مهربان من !
هر چه می گفتند با چوپان :
« دل مبنده بر گوسپندان
بر پلیدان ، بیمناکان
نغمه شیرین نی را
بیپده در دشت منداز
گوسپندان
تا بخوردند و بنوشیدند

هیچ اینان نندشند جز سایه و جز خواب.
ور نباشد آن
باز اینان نندشند جز سبزه و جز آب.
نغمه ات در گوشِ سنگین شان
باد یا بیهوده آواز است .
آشنایِ درد هایِ تو
غمگسارو مهربان یارِ وفادارت
این سگِ گله است.
آه ! این سگ هم چون تو تنها ست.
گوشِ او بر نغمهء نی ، لیک
چشمهایش می شمارد گوسپندان را
چشم می باید که تا شاید
ناگهان یورش بیارد گرگ
او به پاسِ احترامِ تو
پاسداری می کند از گوسپندان .
او برایِ تست می افتد بزیرِ پنجه هایِ گرگ
ورنه او دیریست نیکو می شناسد گوسپندان را
هیچ دیدی گوسپندی بشنود آوازِ گرگی را و نگریزد ؟
کس نمی یابی - بغیر از خویش - در این دشت
چه توانی کرد ای چوپان ؟
هان نشاید خویش را بیهوده بفریبی . «
آه ! چوپان نیک می فهمد
می شناسد آنچه می بیند
پس چرا هرگز نمی خواهد کند باور
ز آنچه می گویند و می بیند ؟ ... »

عم قزی جان قصه می گوید...
[در هوایِ گرگ و میشِ یک غروبِ شوم
سگ غمین با زوزه ای غمناک می گوید:
-گوسپندان را و چوپان را
» باخبر باشید
گرگها از دور می آیند . «
لرزه می افتد به جانِ « گوسپندانِ عزیزِ » او
هر یکی سر می نهد یکسو
تا بجوید مامنِ امنی
- در دلِ هر دخمهء تاریک و دور از دیدگانِ گرگ-
در تمامِ دشت - غیر از برگانی خرد-
حتی گوسپندی نیست.
سگ بجا مانده است خاموش و دمش از خشم می جنبد
او نمی ترسد زخشمِ گرگ
- بارِ تنهائیِ چوپان تیره می دارد خیالش را -
خشمگین گردد که بیند همچنان چوپان بجا مانده است و نگریزد.
آری آری همچنان چوپان غضب آلوده برجا ابستاده چوب اندردست
می نوازد برگانی را که می لرزند
- برگانی را که ترسیدند بگریزند -
گرگها هو ... هو ... کنان در گله افتادند
گلهء نز گوسپندان
-گله ای از برگانِ خرد ...]
« عم قزی جان » لب فرو بسته است.

بچه ها دست از شعف بر دست می مالند و می گویند :

« قصهء چوپان چه شیرین بود!

عم قزی جان ! ... آه ! ... دارد اشک می ریزد ! »

« عم قزی جان » گوئیا خسته است.

« عم قزی جان » لب فرو بسته است.

تهران ۵ - ۵ - ۳۹

مسافر

به : آیدا و احمد شاملو

در دشتهای خالی و خشک و گداخته ،
مردِ مسافری
با کوله بارِ درد
با توشهء سرود
تنها براه بود.

با آسمانِ تیره و از اختران تهی
با باغ های خالی از سبزه ، از گیاه
با کوچه های تیره و باریک
با چشمه های خشک
با ریگ های بیابان
با باد ، برف ، باران
با ابر ، کوه ، دریا
با اشک ، مهر ، توفان
با نغمه ، با سرود
با آنچه بود ، نیست

با آنچه نیست ، بود
نجوای تلخ داشت.

می رفت باز ، در پسِ خود هرچه دوست داشت
برجای می گذاشت.
با چشمهای کور
با گوشهای کر
می رفت خوبستن را در خویش گم کند.
می رفت ، بود دگر یکسان:
گل ، با شکوفه لبخندش
پائیز ، با ترانه گلریزش
خورشید ، با درخششِ شورانگیز
شب ، با گرانیِ دردآلود...

در نیمه راه دشت
اندیشه ای دوید در او چون برق.
یکدم درنگ کرد.
رفت و درنگ کرد.
رفت و درنگ کرد.
برگشت.

از نیمه زاه دشت
مردِ مسافری
با کوله بارِ درد
با توشهء سرود
تنها براه بود.

برگشت...

ماند و مرد.

تهران ۱۹ - ۹ - ۳۹

انتظار

تنها تونیستی
من نیز چون توام
تو نیز چون منی .
چشمان من براه
دستان تو پر است .
چشم تو منتظر
دستان من تهی است .

ای دستهای پر !
ای چشم منتظر !
پاید نگاه من
دست پر ترا .
اندیشه های من
تدبیرهای تو .
تصویرهای من
تعبیرهای تو .
در گرم گرم من
تشویرهای تو .

ای دستهای پر !
در دستهای من
خون تو می دود .
ای دستهای پر !
در دستهای تو
خون تو می دود ؟
ای دستهای پر !
رگهای سرخ تو
زرد و فسرده اند .
پائیز آمده :
کز باغ دست تو
خشکیده شاخه ها
بر جای مانده است ؟
قمری دست تو
در خواب مانده است ؟
« او را صدا بزن »^۱
تا شعرهای من
کارد به دست تو
عشق نهفته را ،
تا دستهای تو
ریزد به دست من
یاس شکفته را .

۱ . مصرع از نیما یوشیج است .

چشمم بدست تو
بخت سپید باد
چشمم سپید گشت
از بس براه ماند .

چشم تو دست باد
دست تو باغ هست
شعرم گیاه باد !

تهران ۲۵-۱۰-۳۹

پیغام

از تنِ دشتِ مبتلایِ جذام
در شبی تلخ گونه می گذرند
این سوارانِ چابک و گمنام.
قلبشان آسمانِ بی ابر است
روحشان پاک و ژرف چون دریاست.

از نظرگاهِ وحشیانِ پلید:
« پایشان شوم و نغمه شان دشنام . »

همچنان تند و تیز می رانند
از شبِ تیره تا به صبحِ سپید
خفتگان تاز خواب بر نشده
برسانند نامه و پیغام:
« دوستان! خواب خوش ، سپیده دمید
غنچه گل داد و باد پا به گریز
او سترون ، نه! بود آبستن:
اینست باغ و بهارِ شورانگیز ... »

تهران ۲۷ - ۱۱ - ۳۹

مردی که ...

- مردی که تنها بود .
- مردی که تنها زیست .
- مردی که تنها رفت .
- مردی که حتی سایه خود را نزدش راند .
- مردی که با اندیشه اش تنهای تنها ماند .
- مردی که قلبش را بدستش داد .
- مردی که در عمق پلید شب ، غریو او ، سکوتش بود .
- مردی که تنهایی ، سرشتش بود .
- مردی که خودسوزی ، گذشتش بود .
- مردی که امید فریب او ، بدستش بود .
- مردی که پیروزی ، شکستش بود .
- مردی که خشمش را ، به وحشت داد .
- مردی که تلخی شکستش را نه با امید ، بل با یاس درمان کرد .
- مردی که ایمان داشت .
- مردی که دشمن را ز نیروی شگفت خویش ، حیران کرد .
- مردی که تنها زیست .
- اکنون ، دگر تنهای تنها نیست .

با آنکه قلب او ، بدستش هست
دیگر به عمق شب ، غریو او ، سکوتش نیست .
در آسمان ابراست ، باران است .
در کوچه ها باداست ، توفان است .
در دشتهای بذر گیاه خشم پنهان است .
چشمان او ، این بذر دلها را نگهبان است .
رنجش ، دوام او .
شعرش ، پیام او .

تهران ۲۰-۲-۴۰

طرحی برای سه سایه

۱

ای خفته در چشم تو ، از خشم تو ، اندوه
ای رسته در خون تو ، از یاد تو ، افسوس
ای با سکوت سوخته اندیشهء باغ
ای نام تو ، از یاد تو ، گلبوتهء شرم ؛
از من گریزانی ، بفکر خویشتن باش .
در یاد خود گر نیستی ، در یاد من باش .

۲

ای جسته در چشم تو ، از خشم تو ، آذر
ای رسته در خون تو ، از یاد تو ، لبخند
ای با خروشت سوخته پندار مرداب
ای یاد تو ، از نام تو شیرین ترین یاد ؛
ای آنکه پنهان منی ، پیدای من باش .
ای آنکه مرداب توام ، دریای من باش .

۳

ای در بهاران ، بیغم از پائیز خون ریز
ای باد و برف و سوز و سرمای زمستان
خون تو ، از ننگ تو ، لبریز
یاد تو ، از نام تو ، بیزار ؛
در آسمانها بوده ای ، یکدم زمین باش .
از من ، نه ! از پندار شومت شرمگین باش .

تهران ۱۰-۳-۴۰

به تو که از من هیچ ساخته ای

به : همهء آنانی که در افسونِ تو مسخ شده اند...

شاخه را بادی نجنباند .
کوچه را پائی نلرزاند.
خفته را دستی نخیزاند.
رهروان در خواب و بیداری.
خستگان ، در بندِ بیزاری.
گزمه و عابر ، براه اندر
اینک تنها ، آنک تنهاتر.
خنده ها و گریه ها ، توام.
کینه ها و مهرها ، درهم.
دوستی و دشمنی ، همرنگ.
مهربانی و ریا ، نیرنگ.
طعنه ها غم ، دلنوازی غم.
جشن ها ماتم ، عزا ماتم.
بادها بر کینه پیوسته.
کینه ها از بندها خسته.
خستگان برخویش دل بسته.

یادبود و یاد.
میوه ای بس تلخ داد:

۱

من ، من بودم ؛
تو ، تو ؛
من و تو ، نه ما.
من غمین و تو شاد.
تو زندهء دم.
من اسیرِ خاطره ، یاد.
بی تو خنده به لب اگر که نبود ،
بی تو نورِ شادی به دیده اگر که نمی نشست ،
بی تو غنچه های آرزو به دل اگر که نمی شکفت ،
بی تو شاخه های غم به سینه اگر که نمی فسرد ،
بی تو حال پوچ
گذشته و آینده دور بود ،
بی تو کوچه های گزمه اگر بی عبور بود ،
بی تو...
بی تو هیچ و هیچ هم اگر که نبود ،
شعر بود و سکوت که بود.

۲

من شدم تو ؛
تو ، من ؛

من و تو ، ما .
باز من غمین و تو شاد ،
من ، زندهء دم ،
بی فروغِ خاطره ، یاد .
شاخه های دوستی که اگر
ریشه های مهر و عاطفه داشت :
با تو خشکید ، سنگ ، سنگین شد .
کینه کز دل گذشت و در خون ماند
با تو آمیخت ، رفت ، باز آمد :
دوستی های رنگ ، رنگین شد .
شوق مرد و غرور پرپر گشت .
کینه خشکید و زخم مرهم شد .
گریه دیگر نبود و هیچ نبود .
شاخه های سرود می فرسود .
خنده ها ، ناله های ماتم بود .
گنگ ، نا آشنا و درهم بود .
کوچهء گزمه ها ، عبور نداشت .
هرچه غیر از تو بود ، نور نداشت .

۳

من ز تو خسته ، تو زمن خسته
میروم خسته ، لب فرو بسته .
میروم ، می برم نگاه ترا
خشم تو ، درد تو ، گناه ترا .

میروم ، می برم سرودِ ترا
مهرِ تو ، قهرِ تو ، درودِ ترا.
می گریزم زلرزه هایِ لبی
که دهد مژدهء ورودِ ترا.
من تو بودم ، تو من ، من و تو ، ما.
من نه تو ، تو نه من ، دو تن تنها.

تهران ۸ - ۷ - ۴۰

مرگ در بستر

به : بیژن یزدانی

کوه خاکستر.
مرگ در بستر.
در سکوتِ مردهء یکشب که خاموشی ست فرجامش
با تو خواهم گفت:
رازی را.
مهر در قلبِ تو خواهد خفت.
خشم در خونِ تو خواهد رست.
اشک در چشمِ تو خواهد سوخت.
شیون و زاری به نفرینِ بال خواهد داد.

کوه خاکستر.
مرگ در بستر.
بر لبِ من شرم خواهد سوخت.
در دلِ من راز خواهد مرد.
در تنِ من باغِ تسکین سبزه خواهد داد.
در رگِ من خونِ دیرین خانه خواهد کرد.

من تهی از اشک و شرم و مهر خواهم شد.

کوه خاکستر.

مرگ در بستر.

مرغِ یادت با پر و پرواز

در میانِ آسمانِ تیره و شفافِ روزان و شبانت بال خواهد زد.

در سکوت و خلوتِ معراج

آنچه در من بود ،

در تو آنرا باز خواهد یافت.

رازِ تو با رازِ من همسایه خواهد بود.

اشک در چشمِ تو خواهد رست.

خشم در خونِ تو خواهد خفت.

در تنِ تو ، کوهِ شرمی خانه خواهد کرد.

در رگِ تو ، خونِ رنجی گریه خواهد کرد.

باد خاکستر.

خواب در بستر.

در رگِ تو ، خونِ رنجی خانه خواهد کرد.

کوه خاکستر.

مرگ در بستر.

در تنِ من ، باغِ تسکین سبزه خواهد داد.

تهران ۲۱-۹-۴۰

در رهگذارِ باد

به : پرویز شاپور

تنها

با یاد زیستن.

با یاد تلخِ یاد به خود در گریختن.

نفرت فراگرفته نگاه و دل.

اما خاموش ماندن و نگریستن.

افسوس خوردن.

بر جای ماندن.

در پشتِ سر دریا ، به پیشِ رو کویری ساکت و آرام دیدن.

با دستِ خالی

با پایِ فرتوت

همراهِ بسیاری اندوه

همراهِ بیزاری بسیار

در خاموشیِ بیکرانِ جادهء بی عابرِ شب

بیهوده با فریاد ، با نجوا ، با ناله سرودن :

- ای جاده بی عابرِ شب !

در رهگذارِ باد

تا بیکران در چشمِ من تصویرِ تاریکِ سکوت است.

-خاموش ! خاموش !

- ای جادهء بی عابرِ شب !

در رهگذارِ باد

من مانده ام با نامهایِ رفته از یاد...

-خاموش ! خاموش !

- ای جادهء بی عابرِ شب !

در رهگذارِ باد

من زیستم در دهشتِ کابوس ها بسیار بسیار...

-خاموش ! خاموش !

در جادهء بی عابرِ شب

مردی است تنهامانده با یاد

از زهرگین اندیشهء بی پاسخِ خود شرمگین است.

تهران ۳- ۱۰- ۴۰

رهگذر

با غم سنگین و با سرود غم آلود
می گذرم خسته در گریز شب دشت
باهمه تنهائی و هراس غمینش
می گروم در سرود یادفراموش .

با غم سنگین و با سرود غم آلود
می سپرم گام در کویر خاموش
با نگهم سرکشم بغرفه هر یاد
بینمشان خالی و خرابه و متروک .

با غم سنگین و با سرود غم آلود
می شمرم گامهای خستهء خود را
می برم آرام و سرد راه به خود ، باز
بنگرم از خیل رفته ، مانده خود را .

اشک فشانم به خشک ریشهء هر شوق
دست نوازش کشم به ساقهء هر یاس

بوسه به شادی زخم بدیدهء هر خشم
خندهء شرم افکنم به چهرهء هر بیم .

بستگی راه
خستگی پا
تشنگی لب
در نظرم هیچ !

تا که برون آیم از خود
می نگرم بستگی راه
می سپرم گام در کویر خاموش
باغم سنگین و با سرود غم آلود
می گروم در سرود یادفراموش .

آی ! ... ای پرندهء پندار
تا بکجا بال داده ام هوست را
در همه پهنای آسمان اثر نیست
بازا ! باز آ ! بین قفست را ...

با غم سنگین و با سرود غم آلود
می نگرم دست های بسته خود را
چشم بدوزم بر آسمان و شب و دشت
بال دهم تا پرندگان خسته خود را :
ای ز نظرگاه من گریخته باز آی
غم ها اینجا ولیک جای تو خالی است

ای که سرودت به گوش ها رنگین ، سنگین
در همه شبهای من سرود تو جاری است

تهران ۴-۱۱-۴۰

نالهء یک برگ

برگهای جدامانده از شاخه ها را ، نوازشی .
برگهای به جا مانده در شاخه هارا ستایشی .
به جا ماندن مانده
به ریشه های درختان ،
خواهشی ، نالشی ، غرشی و نیایشی .

ای عابر !

در رهگذار بادهای تند و سرد
چسبیده ام به سختی بر شاخهء درخت .
هرچند من نخواهم هرگز جدا شوم از آن
لیکن ندانم که لحظه ای دیگر
بر سر آن باشم یا نه .
آنگاه

اما

روانیست پای بکوبی به خشم و کینه و نفرت
برمن
برمن ، منی که در رهگذار بادهای تند و سرد
چسبیده ام بسختی بر شاخهء درخت .

ای عابر!

برگهای جدامانده از شاخه هارا ، نوازی .
برگهای به جا مانده در شاخه ها را ، ستایشی .

تهران ۱۰-۱-۴۱

کوه

بنفشه های بهاری بخیره می نگرند
گریز تلخ پرستوی یادهایش را .
به بام خاطره اش کز ملال سنگین است
نسیم سبز عبث ریخته غبارش را .

به سبزه می نگرد کو به سنگ می گوید :
« ز خاموشی سرد مهتاب یاد
گشودی دری را به غوغای باد ؟ »

به کوه می نگرد سنگ ، لب فرو بندد .

به چشمه می نگرد کو به باغ می گوید :
« من از خستگی آنچنان خسته ام
به دل بستگی سخت دل بسته ام ! »

به کوه می نگرد باغ ، لب فرو بندد .

براین امید که شاید زبان گشاید کوه
سنگ ، سبزه ، چشمه ، باغ
به کوهء مهربان
به کوهء باشکوه
خیره می شوند .

غمین تر از همیشه
و شادمانه تر از هرگز
کوهء بزرگ و پیر
به سنگ ، سبزه ، چشمه ، باغ
خیره می شود .

با مهر
بی شکوه
کوهء بزرگ و ساکت و مغرور
با گرم^(۱) ، لب به سخن باز می کند :
« لبخند من اگرچه زمزمهء نور ماه بود
در عمق آب تیرهء مرداب جان سپرد .
در من عقاب تیرخورده پری گریه می کند
کوهء غرور را هوس باد ، کند ... برد ... »

سنگ ، سبزه ، چشمه ، باغ
در اندوه

^(۱) گرم با ضم حرف اول بمعنای اندوه .

با مهر ، بی شکوه
خاموش ماند کوه .

تهران ۱۳-۲-۴۱

یکبار دیگر

یکبار دیگر
من رشته هارا پنبه کردم
در خود فر رفتم به خود باز آمدم ، باز
دیدم در آنجائی که بودم ایستاده ام .

در خواب بودم :
دیوارها ، دروازه های بی کلون بود
فرسنگها ، از عقل تا مرز جنون بود .

بیدار هستم :
دروازه ها ، دیوار چین است
هر گام ، از خورشید تا قعر زمین است .

در خواب بودم ؟
بیدار هستم ؟

تهران ۱۲-۳-۴۱

آه! ای خاموش ...

منکه در خاکستر بادم
منکه تنها مانده با یادم
ای جدا از شاخه ها بی هم
ای همه در خویشتن ها گم
من جدا از خویش افتادم .

این همه آئینه را تصویر تو : تصویر
لحظه هایم از تو لبریز است .
من جدا از من

کنار تو

من تهی از یادهای من

بیاد یادهای تو

من بدریای سیاه شب

موجها در مشیت

چشم در راه قایق لبخندهای تو

من سکوت دردهای من

سرود تو

من جدا از من

برای تو
براه تو .

آه! ای خاموش! ...
ای تهی ، ای خسته ، ای بیزار
سر ز دیواری که می سازی به دست خود ، به دور خویش بیرون آر
آه! بنگر هر کجا دیوارها را با زمین هموار
خستگان ، بیزارها را از نشاط زندگی سرشار
آه! ای خاموش ، ای خوابیده ، ای افسونی ، ای بیمار .
سر ز دیواری که می سازی به دست خود ، به دور خویش بیرون آر!

آه! ای خاموش!
لحظه هایم از تو لبریز است
ای همه تصویر : در آئینه ، در تصویر .

تهران ۴۱-۴-۱۵

در عظیم خلوت من

در عظیم خلوت من
لحظه ها را سرود دلتنگی ست
لحظه ها را سرود بیزاری ست
لحظه ها را سکوت بیداری ست .

در عظیم خلوت من
لحظه ها گریه های بیرنگی ست
لحظه ها گریه های بدنامی ست
لحظه ها عقده های ناکامی ست .

در عظیم خلوت من
لحظه ها در هوای تنهائی ست
لحظه ها در هوای خاموشی ست
لحظه ها بندی فراموشی ست .

در عظیم خلوت من
هیچ غیر از سرود خلوت نیست
هیچ غیر از سکوت خلوت نیست

هیچ غیراز شکوه خلوت نیست .

در عظیم خلوت من

لحظه نیست

هست نیست

خلوت نیست .

تهران ۴۱-۴-۲۹

گذرگاه

در گذرگاهی پرهممه ؛
من ایستاده ام با من
خاموش .

در گذرگاهی سرشار از هممهء هیچ
در کنار عابران خالی از همه و لبریز از هیچ
من ایستاده ام با همگان
اما تنها ، اما خاموش .

فریاد سکوت من با خشمی پنهان
در هم می شکند هممهء سرشار از هیچ عابران خالی از همه چیز را .
من می بینم همه را
من می بینم نهفته های همه را
من می شنوم نگفته های همه را

.....

چشمها
گوشها
لبها

به فرمان من
در گذرگاهء سرشار از همهء هیچ
در کنار عابران خالی از همه و لبریز از هیچ
خاموش ایستاده اند
می نگرند
می شنوند
لبخند می زنند .
اما من ،
در گذرگاهء سرشار از همهء هیچ
در کنار عابران خالی از همه و لبریز از هیچ
با قلبم تنهائیم .

تهران ۲۳-۶-۴۱

تنهائی

ای کاش اعتقاد می توانستم داشت
وقتی به یک نفر - نه بیشتر - بگویم:
- « خیلی تنهائیم ! »
نه تنها با لبهایش ، با چشمهایش ، با خطوطِ چهره اش ؛
بلکه حتی :
با خونس ، با رگها و مویرگهایش
به حرفم نخواهد خندید ؛
آنوقت به او می توانستم گفت :
- « تنهائی :
از شکنجهء تحملِ آنکه دوست نمی داری و دوستت دارد ؛
از موریانهء تحقیری که رگهایت را می جود اما غرورت بتو فرمانِ سکوت می دهد :
وحشتناک تر است . »

تهران ۲۳ - ۶ - ۴۱

به خاطر هیچ زیستن چه شیرین است .

من به امید شکفته شدن شکوفهء سرود نگاهی نزیسته ام .
من به تماشای پرواز کبوتر سفید لبخند مهر نیازی نداشته ام .
من برای گریز از آفتاب سوزاندهء کویر تنهائی به تسلی سایهء شاخه های شبز جنگل دوستی
پناه نبرده ام .

من به آئینه های محدب و مقعر عشق دل خوش نکرده ام .
من به موسیقی گرم و نوازشگر عاطفه ها جز با نگاه بی تفاوت و سرد ننگریسته ام .
من از شور دیدن مداوم یک زن ، یک قفس ؛ یک لحن ، یک آهنگ و تکرار تکرارها به خود
می لرزم .

آه ! از مگس ها و وزوز روح فرسایشان چه متنفرم !

اگر بدینگونه نبود ،

و من ،

دستاویزی برای زیستن خویش می یافتم

زندگی تا چه پایه حقیر و ناچیز می نمود !

اوه ! به خاطر هیچ زیستن چه شیرین است .

تهران ۲۹-۷-۴۱

به تو می نگرم ، به تو

در گذرگاه لحظه های عبث
تنها ایستاده ام
تنها ایستاده ام و خاموش
به تو می نگرم ، به تو
ای که از قلب من بزرگتری .

هیچ کس با من نیست
حتی قلبم که زمانی همسفرم بود ؛
من هستم و من .

تنها ایستاده ام
تنها ایستاده ام و مبهوت
می نگرم رد پای لحظه های عبث را .

هیچ چیز در من نیست :
نه گذشتهء لبریز از شوم
نه آیندهء سرشار از نامفهوم
و اما حال ... چیزی نیست تا که بگویم هست .

تنها ایستاده ام
به تو می نگرم ، به تو
ای که در آفتاب غرورم آب شدی .

تنها ایستاده ام
هیچ چیز در من نیست
هیچ کس با من نیست
به تو می نگرم ، به تو
ای که از سایه ام بلندتری .

و اینک من !
از تو ، از اندوه تو تنهامترم .

تهران ۲۶-۹-۴۱

میهمان

دیگر باره ، با تحفهء عبوس ترانه ها
به دیدار تو آمده ام .
در ارمغان من
از شکوه لبخند تو اثری نیست .

به دستهای تهی من منگر
برای تو از دریای پیوندها ، قطرهء پیغامی نیاورده ام .
برای تو از بهار عاطفه ها ، شکوفهء لبخندی نیاورده ام .

هرسو که نشانی از سراب نیاز تو بود ، دویده ام
دویده ام و افسوس
چیزی نیافته ام .

رهگذری خسته ام
هنوز یکسره شوق دیدار سپیده دمان را بدست باد نسپرده ام ،
اما دیرگاهیست که اسب چوبی را رها کرده ام
و اینک پای پیاده به آستان تو آمده ام
آماده ام تا شب بی ستارهء ترا نظاره کنم

« شبی که هیچگاه از ستاره تهی نبود . »

شباهنگام ، میزبانم مرا به کنار پنجره اش خواند
و پردهء غبارآلود آسمان را به کناری زد و آنگاه
در آسمان شفاف ، درخشش هزاران ستاره را نشانم داد
و با لبخندی که از غروری حزن آلود بیمار بود ، زمزمه کرد :
« فرزندم ! غبار ابلهء دوده و ابر ترا فریفته است ...
آری ... آری ... هیچ شبی از ستاره تهی نیست . »

تهران ۲۷-۱۰-۴۱

رفتن ... هستن

می رفتم
هدف ، رسیدن بود .
شب بود و بیمناک جنگل بود .
تنها بودم
می رفتم
شاید ز بیم ماندن بود .
تنها بودم
می رفتم
شاید ز ترس مردن بود .
تنها بودم
می رفتم
شاید مقصود رفتن بود .
هر چیز بود در من ، الا ، الا
شوق و هوای راه گشودن بود .
بیهوده بود ، هیچ بود ، یاوه – می دانم
یک چیز بود در آن شاید
برگردان بیم شبان جنگل بود .

هستم

تنها هستم

هدف ، رسیدن نیست .

شب هست و بیمناک جنگل هست .

هستم

تنها هستم

در من دیگر بیم ماندن نیست .

هستم

تنها هستم

در من دیگر بیم مردن نیست .

تهران ۹-۱۱-۴۱

فریاد خاموش

به : صفدر تقی زاده - صفریان

به فریاد خاموش دل بسته ام
جدا ماندم از خواهش خواستن .
ز نامهربان مردمی مردمان
چه گویم به فریاد خاموش من ؟

در این آزمندان جویای نام
من و شعر و مرتاضی و سوختن .
ز زاهد نمایان تقوی فروش
چه گویم به فریاد خاموش من ؟

غرور من از آزمندی بدور
سرود من و خویشی خویشتن .
از این جمع پیغمبران دروغ
جدا باد فریاد خاموش من !

تهران ۱۳-۲-۴۲

مجسمه های گوشتی

در خالی غروب
رگهای پای من
در خون ابتذال
فریاد می کشید :
این عابران مجسمه ای بیش نیستند
این کوچه ها ، تمامی این کوچه ها تهی است !

در خالی غروب
در کوچهء تهی
بر پله ای نشستم
با خویش ، بی غرور
آنگونه ئی که هستم تنها
توی اتاق خویش
لیکن نه آنچنان که مرا بینی
در جمع گوشتین مجسمه های پوک

در خالی غروب
در کوچهء تهی

دیدم که سالهاست
بیهوده در نبردی خاموش باختم
هرفرصت بزرگ - که غیر از یکی دو بار
در طول زندگانی من رو نکرده بود .

در خالی غروب
در کوچهء تهی
در جنگ واقعیت موجود
دیدم غرور من
یکسر شکست خورد .
دیدم که پته های نقاب من
بر آب افتاد .

در خالی غروب
در کوچهء تهی
دیدم اگر گذشت آدمیان را
در قلب یکنفر بتوانند جمع کرد
درد بزرگ زندگیم را
یک لحظه هم تحمل نتواند .
قلبم به حال دلم سوخت .

در خالی غروب
در کوچهء تهی
دیدم که اشتیاق منجمدم را
خورشید تیرماه

از پنج متر فاصله حتی
ذوب کرد می نتواند .

در خالی سپیده دم سرد
در کوچهء تهی
رگ های پای من
در خون ابتذال
فریاد می کشند :
این شهر و اینهمه مجسمه های گوشتینه اش
خالی تر و سبک تر : از ابر ، از فضا ست .

تهران ۶-۳-۴۲

برکه

دریاها بود .
دریاها هست .
من برکه ای ساکنم .
بادی می تواندم بدوردستان برد
نوری می تواندم نوشید
غباری می تواندم آلود .
از برکه بودنم چه غروری احساس می توانم کرد ؟

دریاها خواهد بود .
دریاها خواهد ماند .
من برکه ای ساکنم .
به سیل و ابر و باران
پناه نتوانم برد ،
نیاز نتوانم کرد ،
امید نتوانم داشت .

آفتاب و زمان و زمین
دشمنان آشتی ناپذیر برکه اند .

تهران ۲۴-۳-۴۲

پَل

یکشب
تنها یکشب
با تو دیدار کرده ام .

امشب
بعد از هزار شب
برای ساختن پل
تمام خاطره هایم را
بیدار کرده ام
اما ، افسوس !
تا سپیده راهء درازی نمانده است .

تهران ۱۱-۴-۴۲

آخرین همسفر

من و تنهائیم کنارِ هم
با تمامیِ خستگیِ هامان
به غروبِ عبوس می نگرییم.

با سرودِ بزرگِ باورِ خویش:
بوده ها را به بادها دادم
مانده ها را به یادها دادم
یاد ها را به باد ها دادم.

با گریزِ حبابِ باورِ خویش
در غروبِ عبوس می خوانم:
ای خدایانِ برفیِ خودخواه
شرمگینستم از ستایشِ خویش
رفته ام تا هر آن کجا بتوان
گامهایم نمی رود زین پیش.

در عروجِ صداقتِ افلاک
جمله آغاز ، ناتمامی ها.
اینک افتاده ام به درهء خاک

با تمام نارسائی ها.

در یقینِ مطلقِ هیچ
باز تنهائی و من ... آنسو تر
چشمِ دوزم به چشمِ همسفرم
- آنکه با من منست و بی من هیچ -
بینمش مهرِ مهربانی ها
یابمش باغِ همزبانی ها
گویمش - زانک نیک می دانم
اینکه پایان ، نارسائی هاست : -
راستی هرچه ئی ، دروغ نئی ؟

تهران ۱۷-۵-۴۲

وسوسه های گریز

از وسوسه های گریز می ترسم
از بازگشت ، ادامه ، توقف .

ای چشم داشت ها
ای ناگزیری ماندن
ای میوهء نیاز
ای عشق ، ای ملاطفت ، ای مهر
ای چشم های دوخته بر در ،
از وسوسه های گریز می ترسم
ای عاطفه های لطیف و مزاحم .

می ترسم .
می ترسم !
می ترسم !
از وسوسه های گریز می ترسم
ای عاطفه های عزیز ، ای جلاد !

تهران ۲۳-۵-۴۲

تکرار

به : سیاوش شبستانی

دیوارها اگرچه بلند
تنهائی مرا
اما چه ایمنی است :
از نور ، از هوا
از دام دام نبض
از تیک تاک قلب
و ز ناله های گنگ تنفس ؟

دیوارهای معکوس ، ای امتداد بی نهایت دور، ای گور
(ای در میان دیوارها : مشخص ، فرد)
دریاب مرا ، دریاب !

من در میان دیوارهای معکوس
خاموش می شوم .
در اشک یادها
فراموش می شوم .

دریا ترانهء خود را تکرار می کند .
آرامش و سکوت شب ، افسوس روز را
بیدار می کند .

تهران ۲۳-۵-۴۲

لبخند

لبخند می شود تمامی اندوه
آرام می شکوفد بر لب
تا با غرور پر از هیچ
شعر شکست را نسراید .

لبخند ، ای دروغ
نا خوانده میهمان
ای مرده ریگ دهسالهء فریب
ای از تمامی کابوس های من
تنها تر و عبوس تر و خوفناک تر
دیرست ما دو تن
بیگانه با همیم
دیگر نه خوابگاه لبم جایگاه تست .

لب یاد من
آئینه ، ای زلال
ای واژه ، وزن و قافیهء شعرهای من

دیریت ، دیر ، دیر
کز چشمه های صداقت من دور مانده ای .

تهران ۲۸-۵-۴۲

خسته

به : روستا باختری

۱

شکوه می کردم
با تمامی نفرتم - مهرم
از تو ، از یاد بود کهنهء تو
ای قفس ، ای حدود ، ای گرداب .

۲

با از دریا سخن گویم
از کشاکش های ساحل - آب
از سرود خستهء امواج
از سکون - مرداب .

تهران ۲۸-۷-۴۲

عصیان

ای دروغ ، ای قوانین گنگ طبیعت
می توانستم ایکاش
با تو جنگید .

هرگز مرا با شما آشتی نیست
ای همهء اعتقادهای ملعون
ای با طبیعت من دشمن
کفر و گناه و جنایت موهوم .

من عاصیم
عصیان من سکوت و گریز است .

قلب من ، این در سکوت خویش به زنجیر
خیره به دیوارهای بلند
منتظر هیچ و هیچگاه و هرگز .

گرگان ۱۲-۸-۴۲

گودال

گودال عظیمی در اتاق منست
با عمق بیست و پنجسال .

از پنجرهء عبوس این اتاق
که چونان دیواری ضخیم و بی وزن است
در تاریکی عمیق
بیهوده بارها
به بیرون چشم می دوختم
و با فریادی که از وحشت می گریست ، می خواندم :
دیوارها ! ای در دیوار ! ای پنجرهء دیوار !
آیا تیرگی این شب کور - که تاریک ترین شبهاست -
این گودال را که عمیق تر و تیره تر از همهء گودالهاست
پر تواند کرد ؟

اما ، دیرگاهیست بی نیاز از :
آب همهء دریاها
سنگ همهء کوهها
روشنائی همهء ستارگان

و تیرگی تیره ترین شبها
با مرثیهء انزوای خویش
در کنار این گودال نشسته ام
و با عمق تا بی نهایت آن خیره مانده ام .

تهران ۱۶-۸-۴۲

با تو تنها ...

به پاکی برف
به عظمت کوه
به لطافت اندوه
به جلال ابر
به سرود باد
به شکوه یاد
می توانم سالهای سال
با تو ای تنهایی ، ای محبوب من
ای رفیق روزگار خوب من
با تو سرشار از نشاط
با تو لبریز از امید
با تو تنها ، با تو بی اندوه زیست .

تهران ۸-۱۰-۴۲

دوستی

در راه اگر برتر از خود یا چون خودی نیابی بهتراست که تنها براه روی .
بودا

۱

زیر و بم ها
پیچ و خم ها
کوچه های دوستی را می شناسم .

من نقاب چهره ها را
چهره ها را می شناسم .

چار فصل دوستی را
باد را و برف را ، سبزه ، مگس را می شناسم .

من پیام چشمها را

من زبان قلبها را
من نیاز گوش ها را
فکرها ، احساس ها را می شناسم .

با سکوت خویش
من نهفت دور و ناپیداترین ناگفته ها را
رمز و راز و عمق و سطح گفته ها را
هرکه را و هرچه را در جای خود ، من
با تمام هستی و با بودن آن می شناسم .

۲

دشمنان را
دوستان را
دوست باید داشت
بی توقع ، بی نیاز
دوست باید بود .
کوهها را کاه باید یافت .
کاهها را کوه باید دید .

۳

یا که باید با غرور خویشتنها ماند .

تهران ۱۱-۱۱-۴۲

زندهء جاوید

در برگ ریزِ شومِ خزان
به ترانهء سبزِ بهار می اندیشم.
در سوگِ سردِ باد
به سرودِ شادِ شالیزار می اندیشم.

در انجمادِ سکوت
انعقادِ نطفهء خروش را می نگرم.
در زیرِ خاکسترِ یاس
آتشِ سوزانندهء امید را می نگرم.

در زمزمهء شومِ قاریِ پیر
سنفونیِ شادِ مولود را می شنوم.

گرچه ذره ذره مرده ام
و با پایِ خویش لحظه بلحظه بسویِ مرگ شتافته ام
اما هرگز خبرِ دروغینِ مرگِ ترا باور نکرده ام
زیرا به زنده بودنِ تو
زیرا به زنده ماندنِ تو
اعتقاد داشته ام.

برایِ تو شعر گفته ام.
به امیدِ تو زیسته ام
به تو می اندیشم
ترا می نگرم
صدایت را می شنوم
ای زندهء جاوید!

تهران ۳۰-۱۱-۴۲

گریزِ عبث

گسترشِ بی نهایتِ بشکوه
گستره ای از صراحتِ انبوه
نیمی سرسبز
نیمی مجروح.
سبزترین سبزه و علف و نور
تا افقِ دور.

کوپهء خالی.
بیتِ مکرر:
زمزمهء سرد و یکنواختِ هر چرخ
ترجیعِ بندِ عبث، قصیدهء پوچی
مرثیهء ابتذال، مثنویِ دم.
« کوپهء خالی » خطا گفتم، اینک
روبرویِ من نشسته همسفرم: غم.

بینِ راهِ شاهی - ساری ۳۰ - ۱۲ - ۴۲

اعتقاد

ای که در غروبِ خود طلوعِ دیگری
من ستایشِ ترا به باد داده ام.
ای که چون شبِ چو روح و سایه بامنی
من گریختم ز تو که باگریز دشمنی.

من هزار قایقِ نجات را بدستِ خود
گر بموجها سپرده غرق کرده ام
(هر چه رفت ، رفت ؛ چه کرد می توان ؟) لیک
چشمِ من زروشنانِ ساحلی دمی جدا نماند
من بقدرتِ عظیمِ بازوانِ خویش اعتماد داشتم.
تخته پاره هایِ نجات هیچ بود
من شناگرم : به خویش اعتقاد داشتم.

بینِ راهِ بندر شاه - گرگان ۳۰ - ۱۲ - ۴۲